



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

والله که نشان‌های قروی ده یارست
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم

از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم

چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم

ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم

مستان الستیم بجز باده ننوشیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم

خیزید مخسپید که هنگام صبح است
استاره روز آمد و آثار بدیدیم

شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم

هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

هر کس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم

وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم

خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم

تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۵۳

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید
چونک واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وان عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجله خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آنک دیدندش همیشه بی خودند
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان شکستت خود درستی آمده

خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب